

# افسانه‌های دیار ما، توفارقان

عباس مهیار

میدانست ، این بود که هر روز خدا ، از کله‌ی سحر تا تنگ غروب دوروبر قفس می‌پلکیدند و آب و دانه‌اش میدادند و با آن بازی می‌کردند.

روزی از روزها ، هوا سخت بارانی شد بطوری که خارکن نتوانست به صحرا برود . ناگیر ، برای گذران زندگی خود وزن و بجه‌هایش تخم‌ها را برداشت و به بازار برد تا بفروشد . هر کس تخم‌ها را میدید سر می‌جنبانید و زیر لب غرولند می‌کرد و دور میشد .

خارکن را این جاداشته باشیم . بشنویم از یک یهودی دنیادیده و سرد و گرم روزگار چشیده که : روزی در کتابی وصف این پرنده خوش پروبال را خوانده بود که هر کس دل او را بخورد روزی پادشاه عالم می‌شود و اگر جگرش را بخورد هر روز اول صبح صد لیره از زیر متکایش بر میدارد . این بود که یهودی شهر به شهر و دیار به دیار دنبال این پرنده می‌گشت تا به شهر خارکن رسید . همین‌طور بازار شهر را می‌گشت که چشمش به تخم‌های همان پرنده افتاد ، پیش رفت و آنها را خرید . فردای آنروز پیرزنی را مأمور کرد که تخم‌ها را بردارد

منهم برای تو افسانه‌ای را خوبست بی‌آغازم .  
غافل مباش ، روزی ده خداست .

در روز گاران گذشته ، مرد خارکنی با یک زن و دو پسرش زندگی می‌کرد . خارکن هر روز یک پشته خار از دشت و بیابان گرد می‌آورد و به بازار حمل میکرد و میفروخت و زندگی خویش را میگذراند . روزی مشغول خارکندن بود که دید پرنده‌ای زیبا و خوش‌پر و بال ، از زیر بوته‌ی خاری پرید . خارکن چنان ازین پرنده خوش آمد که تپش‌های خارکنی را دور انداخت و بدنبال او روانه شد . خلاصه تا شامگاه در صحرا ماند . وقتی آفتاب غروب کرد پرنده به لانه‌اش برگشت . خارکن که مدتها منتظر چنین فرصتی بود پرنده را گرفت . وقتی خواست برگردد چشمش به چهارتا تخم خوش‌رنگ پرنده افتاد که در ته لانه بود ، خارکن معطل نشد و تخم‌ها را هم برداشت و به خانه برگشت . پرنده را توی قفس انداخت و خود بدنبال کارش رفت . پسران خارکن چقدر ازین پرنده خوش‌شان آمده بود خدا

## خارکن پرنده

راوی : بانو آمنه جعفریان  
۱۵ سال پیش فوت کرده است -  
بیسواد - خانه‌دار  
محل تولد نادینلو از قراء جنوبی  
توفارقان

محل سکونت توفارقان  
گردآوری شده در توفارقان  
روایت بزبان محلی ترکی بوده است

\*

گنچن زمانلاردا ، قدیم ایلرده  
ناغیل دئمک قریبی واریدی  
منده سنون اوچون دیم بیرینی  
غافل اولما ، روزی وئرن تاریدی

پیش درآمد :

در زمانهای گذشته و سالهای قدیم ، افسانه‌گفتن ، ارزش و اعتباری داشت .

و پرنده را پیدا کند. پیرزن تخم‌ها را برداشت و چادرش را سه گوش کرد و روی سرش انداخت و افتاد بجان خانه‌ها. شهر را زیر پا گذاشت و بالاخره خانه مردخارکن را پیدا کرد. خارکن به صحرا رفته بود و پسرانش در بیرون از خانه مشغول بازی بودند. پیرزن در زد و وارد خانه شد و با زبان بازی‌های خاص خود زن خارکن را راضی کرد که پرنده را بفروشد که گوشتش دوی درد بیماری است. زن خارکن گفت: آمدیسم و پرنده را بتو فروختم جواب خارکن را چه بدهیم، پیرزن گفت: میگوئی پرنده مریض شد و من برای اینکه حرام نشود سرش را بریدم. زن خارکن گفت: اگر پرسید گوشتش را چکار کردی چه بگویم؟ پیرزن گفت: بچه‌شو، این که کاری ندارد. پرنده را اینجا سرمی‌بریم و کبابش می‌کنیم و بیمار من می‌آید اینجا. نصفش را او می‌خورد و نصف دیگر را برای شوهرت نگاه دار.

زن خارکن قیمت پرنده را از پیرزن گرفت و دوتائی دست بکار شدند و مرغ را سر بریدند و توی تاوه داغ کردند. پیرزن سراغ یهودی رفت که او را بخانه‌ی خارکن بیاورد. ولی پیش از رسیدن یهودی، پسران خارکن که از بازی کردن خسته شده بودند بخانه وارد شدند و طبق معمول سری به مطبخ زدند تا چیزی پیدا کنند و به نیش بکشند. مرغ بریان را در تاوه یافتند و مثل گرگ گرسنه بجان مرغ افتادند و شکمی از عزا درآوردند. اتفاقاً دل مرغ نصیب برادر بزرگ و جگر مرغ نصیب برادر کوچک شد. در این اثنا یهودی با پیرزن به آنجا رسید دید جا تر است و بچه نیست. دل و جگر مرغ سهل است که از خود مرغ هم اثری باقی نمانده بود. یهودی رو به پیرزن کرد و گفت: هرطور شده باید پسران خارکن را بکشیم و دل و جگر مرغ را از توی شکمشان بیرون بیاوریم. پسران خارکن که از ته و توی قضیه چیزی دستگیرشان شده بود و میدانستند که پدر و مادرشان از پس کسی بر نمی‌آیند با

بفرار گذاشتند و رفتند. شب هنگام در دامنه کوه و زیر بوته‌ی گون‌ها به استراحت پرداختند و شب را روز کردند. صبح که سر از خواب برداشتند برادر کوچک صد لیره از زیر سرش پیدا کرد. آن را بفال نیک گرفتند و صد لیره را برادرانه بین خود تقسیم کردند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا به سر سهرای رسیدند که یکی را پشت سر گذاشته و دوتائی دیگر جلوی رویشان بود. دو برادر بهم نگاهی کردند و گفتند این دست سرنوشت و قضا و قدر است که راه ما را جدا کرده است پس چه بهتر از هم جدا شویم و هر يك بدنبال سرنوشت خود براهی رویم. این بگفتند و دست در گردن هم انداختند و همدیگر را در آغوش گرفتند و از هم جدا حافظی کردند. و دوتا قلوه سنگ روی هم گذاشتند و قرار بر این شد که هر کس زودتر برگردد یکی از آنها را بردارد. برادر بزرگ بر راه دست راستی، و برادر کوچک بر راه دست چپی رفتند.

برادر بزرگ رفت و رفت تا بدامن کوهی رسید. دید مردم شهری در آنجا جمع شده‌اند و هیاهوی عجیبی برپاست. پیش رفت و از یکی، علت جمع شدن مردم را پرسید. آن مرد گفت:

سلطان ما از میان رفته است و ما آمده‌ایم تا سلطان دیگری بجای او تعیین بکنیم. پسر خارکن دید مرغی را پرواز دادند و دهانها و چشمها نگران ماند. مرغ پرواز درآمد و اوج گرفت. معلق زنان، دور جمعیت چرخ زد پائین آمد. آمد آمد تا زوی سر پسر خارکن نشست. هلهله‌ی شادی از مردم برخاست و همه یک صدا گفتند مرغ دولت روی سر این پسر نشست و او سلطان ماست. بزرگان شهر تزدنک شدند. دیدند مرغ دولت بر سر پسری نشسته که جلنبری بیش نیست. این بود که برای بار دوم مرغ دولت را به پرواز درآوردند باز هم مرغ روی سر پسر خارکن نشست و باز مورد اعتراض اعیان دولت قرار گرفت. سوم بار که مرغ دولت بر سر پسر نشست مردم و بزرگان دولت ناگریز پسر خارکن را به-

پادشاهی قبول کردند و تاج بر سرش گذاشتند و کارهای مملکت را بدستش سپردند.

برادر بزرگ را در تخت سلطنت داشته باشید. بینیم بمسر برادر کوچک چه آمد.

برادر کوچک از همان سهرای-که راه دست چپی را برگزیده بود- بر راه افتاد. و آنقدر رفت تا به سر چشمه‌ای رسید. پسر خارکن در کنار چشمه به استراحت پرداخت و همین طور که داشت دوروبر خود را تماشا می‌کرد چشمش به عمارت بزرگی افتاد که وسط چمن‌زازی قرار داشت. پسر کوچک خارکن برخاست و به طرف عمارت رفت. دید جوانی رنگ‌باخته و لاغر اندام در دوروبر عمارت می‌پلکد. پسر خارکن پرسید: ای جوان تو کیستی و آن عمارت مال چه کسی است.

جوان آه سردی از جگر کشید و گفت: آنجا قصر دلارام است. دختری به زیبایی او چشم روزگار بخود ندیده است. دلارام صدها عاشق از جان گذشته دارد ولی روی بکسی نشان نمی‌دهد مگر آنکه صد لیره از او گرفته باشد. پسر خارکن پیش رفت و در عمارت را زد. کنیزکان دلارام در را باز کردند و شرایط دیدار دلارام را با پسر خارکن در میان گذاشتند پسر خارکن قبول کرد و وارد عمارت شد. پس از ساعتی دلارام با ناز و عشوه‌ی خاص خود پیش پسر خارکن آمد. پسر خارکن دلی سیر جمال دلارام را تماشا کرد و صد لیره به او داد. و اجازه خواست که چند روزی در آن عمارت بماند و هر روز يك بار صورت زیبای دلارام را تماشا کند. چند روزی گذشت و هر روز پسر خارکن اول صبح صد لیره از زیر بالش خود برمیداشت و ساعتی بعد آن را پیشکش دلارام می‌کرد. دلارام پاك حیران و مبهوت مانده بود که پسرک این همه پول را از کجا می‌آورد. تا روزی با ناز و عشوه پیش پسر خارکن نشست و دست بمس و صورتش کشید و پرسید: راستی این همه پول از کجا گیر می‌آوری

حضرت سلیمان پر می‌گیرد و به پرواز در می‌آید و همان کس را بهمان‌جا که مورد نظرش می‌باشد، می‌رساند.

و دومی، کلاهی نمدی است که اگر کسی آن را بسرش بگذارد از دید چشم‌ها غایب می‌گردد و اگر بردارد همان‌جا ظاهر و حاضر می‌شود.

و سومی سفره‌ی چرمی بزرگی است که بمحض باز کردن، پر از خوردنی‌ها و آشامیدنی‌های رنگارنگ می‌شود و بمحض جمع کردن باندازه یک دستمال کوچک می‌گردد.

حال ای آدمیزاد، از تو می‌خواهیم که اینهارا بین ما طوری قسمت کنی که هیچیک از ما از دیگری نرنجد، پسر خارکن گفت: با کمال میل.

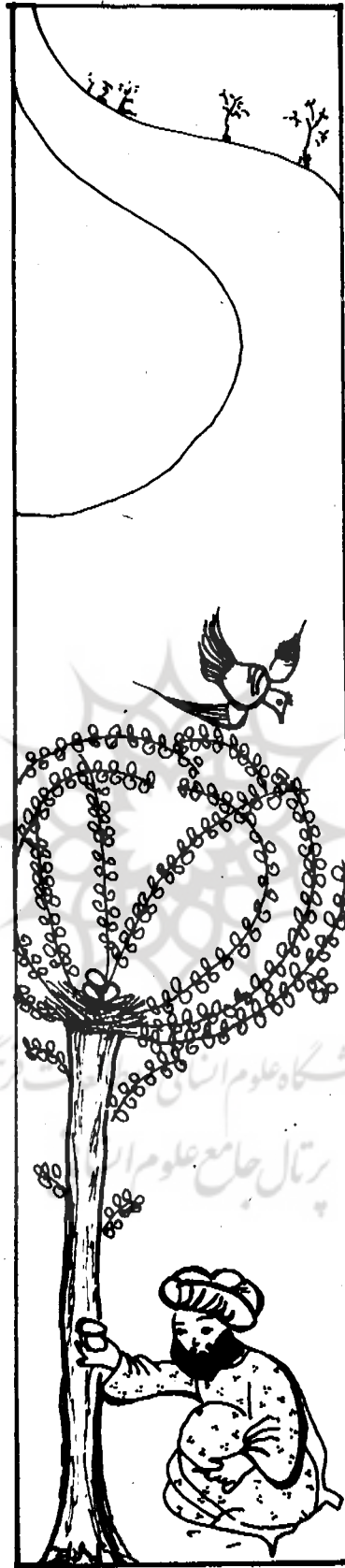
پسر خارکن می‌دانست که دیو گردو دوست دارد و سخت عاشق شکستن پوسته‌های آن می‌باشد. این بود که از جیبش چند عدد گردو بیرون آورد و یکی را کف دستش گذاشت و رو کرده دیوها و گفت: حالا این گردو را تا آنجا که می‌توانم پرت خواهم کرد هر سه تا پتان دنبال گردومی دویید هر کدامتان زودتر گردو را بمن برساند قالیچه حضرت سلیمان مال اوست. و بعد گردو را تا آنجا که می‌توانست پرت کرد. دیوها مثل سه کوه از جا جنبیدند و بطرف گردو حمله‌ور شدند پسر خارکن فوراً روی قالیچه نشست و کلاه نمدی را بسر گذاشت و سفره‌ی چرمی را توی جیبش جا داد و گفت: ای قالیچه، بعشق حضرت سلیمان مرا به قصر دلارام ببر. نسیمی خوش وزیدن گرفت و قالیچه بیرواز درآمد و ساعتی بعد به قصر دلارام فرود آمد. پسر خارکن که کلاه نمدی سرش بود وارد اتاق دلارام شد، دید دلارام از کنیزکان خود شام خواست. پس از ساعتی شام حاضر شد و کنیزکان بیرون رفتند و دلارام تنها سر سفره نشست. پسر هم در کنار سفره نشست و مشغول غذا خوردن شد، دلارام دید هنوز دست‌بغدا نبرده، غذاهای سفره ته کشید و بشقاب پلو خالی شد. فهمید

و پیشکش من می‌کنی؟ پسرک خارکن داستان خود را از اول تا آخر برای دختر تعریف کرد و دست آخر گفت که من جگر مرغی را خورده‌ام و از خاصیت آن که پیدا کردن روزی صد لیره اژیر بالش در اول صبح می‌باشد برخوردارم. دلارام دستور داد تمام کنیزکان قصر حاضر شدند و یک تنگار ماست به ناف پسر خارکن بستند و بعد بنای شوخی و معاشرت با پسر را گذاشتند و یواش یواش هول و تکانش دادند و بعد بطرف یکدیگر پرتابش کردند و آنقدر ادامه دادند تا پسر خارکن، حالش بهم خورد و جگر مرغ را بالا آورد. دلارام بادستهای نازکتر از گل خودش - که تا آن روز آنها را به سیاه و سفید زده بود - جگر مرغ را برداشت و به آب کشید و قورت داد. فردا صبح از زیر بالش خود صد لیره پیدا کرد. پس از آنکه از کار خود مطمئن شد، پسر خارکن را از خانه بیرون انداخت.

پسر خارکن، باز هم آواره کوه و بیابان شد و سر به صحرا گذاشت و رفت، تنگ غروب به دامنه‌ی کوهی رسید. از دور سه دیو عظیم را دید که بجان هم افتاده‌اند و یکدیگر را بقصد کشتن می‌زنند. دیوها تا پسر خارکن را از دور دیدند دست از کشمکش و نزاع برداشتند و گفتند آدمیزادی به سمت ما می‌آید بهتر است دست نگهداریم تا آدمیزاد برسد و در میان ما داوری کند. هر سه قبول کردند. تا پسر خارکن به آنها رسید و پرسید: چه خبرتان است که کوه و بیابان را روی سرتان برداشته‌اید و زمین و زمان را بلرزه در آورده‌اید؟

دیوها گفتند: ما سه رفیقیم! و سه شیئی قیمتی پیدا کرده‌ایم ولی از تقسیم آن عاجز و ناتوانیم. پسر خارکن گفت: آن سه شیئی چیست؟ و چکارها می‌شود با آنها انجام داد. یکی از دیوها گفت:

شیئی اولی، قالیچه‌ی حضرت سلیمان است که اگر کسی روی آن بنشیند و سه بار بگوید: «بعشق حضرت سلیمان مرا به فلان سرزمین برسان» قالیچه به امر و عشق



که غیر از خودش موجود دیگری توی اتاق اوست و اونمی بیند. چادرش را مچاله کرد و آنقدر این طرف و آن طرف اتاق پراند تا بالاخره نوک چادر به کلاه نمودی پسرک خورد و کلاه زمین افتاد. ناگاه پسر خارکن را در برابر خود دید. گفت: ای پسر بخت برگشته، این دیگر چه کلکی است که سوار کرده‌ای؟ پسر خارکن دوباره تمام آنچه را که دیده بود و کرده بوده - دلارام گفت: دلارام گفت: به به! چه نعمتی ازین بزرگتر.

فردامن و تو با قالیچه‌ی حضرت سلیمان به سیر و سیاحت می‌روی. فردای آن روز پسر خارکن و دلارام روی قالیچه‌ی حضرت سلیمان نشستند. دلارام گفت: ای قالیچه، بعشق حضرت سلیمان ما را به جزیره‌ی بی‌نام برسان، قالیچه پر کشید و بهوا رفت و لحظه‌ای بعد در جزیره‌ی بی‌نام فرود آمد. دلارام با پسر خارکن معاشقه‌ها کرد و نازها نمود. دست در گردنش انداخت و به سیر و سیاحت در کنار دریا مشغول شد و بعد از پسر دور شد و خود سوار قالیچه شد و به قصر خود برگشت و پسر را حیران و سرگردان در جزیره‌ی بی‌نام جا گذاشت.

پسر خارکن مدت‌ها در آنجا ماند. اما این بار میدانست که اگر دلارام را بدست آورد با او چگونه معامله کند. سرانجام روزی به جنگلی رسید که میوه‌های گوناگون داشت. نزدیک درختی رفت و میوه‌ای کند و خورد کم کم دستهایش بطرف زمین آمد و پاهایش بهوا رفت و روی دستها شروع کرد به راه رفتن. رفت و رفت به درخت دیگری رسید میوه‌ی دیگری کند و خورد دوباره بحالت اول برگشت. با خود گفت: این درختها که دارای میوه‌های عجیبی هستند لابد خودشان هم باید خاصیتی داشته باشند. شاخه‌ای از درختی کند و چوبدستی خوبی درست کرد و به سگی که در همان حوالی می‌پلکید زد و گفت: برو ای خراسگ بلافاصله تبدیل به خر شب. پسر خارکن تصمیم خود را گرفت و مقداری از میوه‌ها

را توی دستمالش گذاشت و چوبدستی را برداشت و شب و روز مشغول راه رفتن شد و از راه جنگل از جزیره بیرون آمد و قدم به دشت و صحرا گذاشت و آمد و آمد پس از سالها راه پیمائی به قصر دلارام رسید. در عمارت را زد. کنیزان در باز کردند. دیدند با زسرو کله‌ی پسر خارکن



پیدا شد. دلارام اجازه نمیداد تا داخل قصر شود ولی پسر خارکن آنقدر گریه‌وزاری کرد و اظهار عشق نمود تا بالاخره دلارام دلش بحالش سوخت و اجازه ورود داد. پسر خارکن به محض داخل شدن میوه‌ای از توی دستمال خود درآورد و جلوه دلارام گذاشت. دلارام میوه را خورد و یواش یواش دستهایش پائین افتاد و پاهایش بالا رفت و شروع کرد به راه رفتن و دوراتاق چرخیدن. بنای گریه و زاری را گذاشت و آنقدر عجز و لابه کرد تا پسرک دلش بحالش سوخت و میوه‌ی دیگری داد و دلارام به حالت اول برگشت و هر بدویبراهی که می‌دانست نثار پسر خارکن کرد. دیگر کار به استخوان پسر رسید و صبرش تمام شد. پس با چوبدستی بردلارام زد و گفت: برو ماده خر! دلارام خیلی زود بصورت خری ماده درآمد و پسر بر او سوار شد و قالیچه را برداشت و راه افتاد. در اولین آبادی سروکله‌ی دیوی پیدا شد او را برای همیشه به دیو بخشید و خود سوار قالیچه شد و گفت: ای قالیچه، بعشق حضرت سلیمان مرا به فلان سهرای برسان. قالیچه او را به همان سهرای که از برادرش جدا شده بود آورد. دید سنگها دست نخورده است. سپس از قالیچه خواست تا او را بشهر برادرش ببرد. لحظه‌ای بعد خود را در کنار پادشاهی دید. چون درست نگاه کرد برادر بزرگ خود را شناخت. یکدیگر را در آغوش کشیدند.

پس از چندی خارکن پدر سلطان تاجدار، و زن خارکن مادر سلطان عالم، و برادر کوچک وزیر اعظم برادر بزرگ شد. پی درآمد.

داغارباشی اوجا او جاقار اولسون او خوبانلار آغزی بیرنی وار اولسون ترجمه: قله‌های بلند کوهها پر برف باد. دهان و دماغ خواننده‌های این قصه جاق باد.